

سالها سپری گشته و جوانک هر چه در انتظار نشسته بود، آن بولش مهربان سراغت
 برآمده بود. آنگاه بکروری هنگام «پسح»^۱ زیر هوای شکوهمند بهاری به قانا، زادگاه
 مادرش، رفته بود تا همسری بخوید. مادرش او را به اینکار مجبور کرده بود: میخواست
 عروسی پسرش را بسند، بست مالتش بود. کرک ضحیه محققه گونه هایش را پوشانده بود، و
 خویش آنچنان حشه آلود در عروقتش می حوشد که دیگر نمیتوانست شبها بخواب رود.
 مادرش از این بحران جوانی او سوء استفاده کرده و با اصرار از وی خواسته بود که به قانا
 برود و همسری برگزیند. اینک او آنجا ایستاده بود، با گل سرخی در دستش و حیران
 دختران ده که زیر میبیداری بلند و تازه به برگ نشسته میرقصیدند. و در حالیکه فسگر بست
 و ایشان را میک سنجین میکرد. همه را میخواست، اما شهادت انتخاب نداشت. ناگهان
 صدای قهقهه ای از پشت سر مگوشش خورد: چشمه خشکی بود که از اعماق زمین میجوشید و
 بالا می آمد. برگشت. مجدله، تنها دختر عموش خانام، با نعلین های قرمز رنگ، موهای
 پریشان و تجهیزات کامل غلطال و دستند و گوشواره، سوی او فرود می آمد. ذهن جوانک
 تکان سختی خورد. داد زد: «او همانست که میخواهم.» دستهایش را جلوی ناگل را
 تقدیمش کند. اما ده چنگال بر سرش قلاب شدند و دو بال بر فرار سرش با خشمی جنون آمیز
 بر هم خوردند. ضحیه ای کشید و با صورت بر زمین خورد و کف بر دهان آورد. مادر
 بیچاره اش، در حالیکه از شرم بخود می پیچید، روسری اش را روی سر او انداخت و روی
 بازویش گرفت و آنجا را ترک کرد.

از آن زمان بعد، او پاک باخته شده بود. در قرص کامل ماه، که در مزارع گردش
 میکرد، یا در طول خواب، در سکوت شب، و بیشتر اوقات هنگام بهار، آنگاه که تمام دنیا
 غرق عطر و شکوفه بود، حمله برافش می آمد. هر فرصتی را که برای خوشحالی و چشیدن
 ساده ترین لذت های انسانی فرا چنگ می آورد. خوردن، خوابیدن، معاشرت با دوستان و
 خندیدن، در راه با دختری روبرو شدن و گذر «عشق» بر خاطرش. ده چنگال بلافاصله در
 جانش می خلیدند و هوس های او محومی گشت.

اما چنگالها هیچگاه مانند بامداد امروز با چنان سختی بر جانش فرود نیامده بودند.
 زیر عیز کارش خود را جمع کرد و سرش را در گریبان پنهان کرد و زمانی دراز در اینحالت
 باقی ماند. دنیا در پیش چشمهایش تیره و تار شد. چیزی جز همه درونش را و فرازسر،
 بهم خوردن ششماک نالها را نمی شنید. آهسته آهسته، چنگالها از تکاپو افتادند و از هم باز
 شدند و رها کردند. کم کم، یکی یکی. اول مغزش، بعد استخوان و دست آخر پوست
 سرش را. ناگهان آرامش عمیق و خستگی مفرطی احساس کرد. با بیرون آمدن از زیر میز،
 دستش را بر سر گذاشت و با شتاب برای وارس کله اش انگشتان خود را لای موهایش کرد.

۱- عید قطیر کلیبیان، یادآور رهائی بنی اسرائیل از طغ فرعون

چین میسود که سرش سوراخ شده است. انا انگشتان جستجوگرش حتی یک زخم هم نیافتند، و آسوده خاطر شد. انا بدانگاه که دستش را بیرون آورد و در نور به آن نگر بست، لرزه بر اندامش افتاد. از نوک انگشتانش خون می چکید. زیر لب گفت: «خدا حساسی است. ریزش خون آغاز شده است.» و دیدگانش را فراموش و نگر بست: کسی آن بالا نبود. انا بوی زنده جانوری وحشی بشامش خورد. با هر نفس اندیشید: «او بار آمده است. در گرداگرد، پائین پاوبالای سرم است...»

سرش را خم کرد و به انتظار ایستاد. هوا خفه و بیحرکت بود. روشنائی با نمودی معصوم و بی گزده بر روی دیوار رو برو و سقف می اندود بازی میکرد. با خود گفت: «دهانم را باز نمی کنی. کلمه ای بر زبان نمی رانم. شاید بر من رحمت آورد و رهایم کند.» انا با گرفتن این ضمیمه، لبش از هم وا شد و حرف زد. صدایش آکنده از آندوه بود: «چرا خونم را می کنی؟ چرا چشمگنی؟ تا کی میخواهی دناالم کنی؟»

از گفتن باز ایستاد. با دهانی باز و موهای سیخ شده و چشمانی پر اشک گوش فرا داد... ابتدا چیزی نبود. هوایی حبش و آرام بود. انا حد، ناگهان، کسی آن بالا با او حرف میزد. گوشهایش را تیز کرد و شنید. شنید و سرش را با شدت و بی در پی تکان داد، گویی میگفت: نه، نه، نه!

ناگهان او هم دهانش را گشود. دیگر صدایش نمیترسید. «نمی توانم. من اقی ام، بیکاره ای ترمس. غذای خوب، شراب و خنده را دوست میدارم. میخواهم عروسی کنم و برویچه راه بیندارم... مرا بحال خود رها کن!» دوباره ساکت ماند و گوش فرا داد.
— چه میگوئی؟ نمیتوانم بشنوم.

ناگهان وادار شد که دستهایش را روی گوش قرار دهد تا بدینوسیله صدای وحشی بالا سر خود را ملایمتر بشود. در حالیکه تمام صورتش دره فرورفته و نفس در سینه حبس کرده بود، شنید و پاسخ داد: «آری، آری، میترسم... تو از من میخواهی که بر خیزم و انداز دهم، مگر نه؟ انا چه بگویم، چگونه بگویم؟ نمیتوانم. گفته که من اقی ام... چه گفتی؟... ملکوت آسمان؟... از ملکوت آسمان کجی هم نمیگردد. زمین را دوست میدارم. میخواهد زک بگیرم، درم بهت میگویم. مجذبه را میخواهد، هر چند که روسپی است. تفصیر از من است که روسپی شد، تفصیر من. و من بخانش خواهد داد. تنها تو! نه زمین، نه ملکوت من دنا. میخواهم مجذبه را نجات دهم. این برای من کافی است!...»

دستش را سایبان چشم نمود. نور ملایم که از روزن سقف بدرون می تابید، چشمانش را خیره میکرد. چشم به سقف دوخته بود و انتظار می کشید. با حبس کردن نفس، گوش میداد. هر چه بیشتر می شنید، صورتش با رضامندی و در عین حال شیطنت برق میزد. لبان ضمیمه و نودش از بیحسی زق میزد.

ناگهان به تهته افتاد. زیر لب گفت: «آری، آری، کلاماً میبهمی. تصدی اینکار

را میکنم. میخواهم که از من بیزار شوی و سراغ کسی دیگر بروی. میخواهم از دست تو خلاص شوم!» در حالیکه جرأت بلند حرف زدن یافته بود، ادامه داد: «آری، آری، از روی قصد. تمام زندگیم را وقف ساختن صلیب میکنم تا مسیح موعدهائی را که بر میگرددی، پدار کشیده شوند!»

با ادای این کلمات، نازیبانۀ میخ نشان را از قلاب باز کرده و آنرا دور کمرش بست. به روزن نگاه افکند. عاقبت خورشید بالا آمده بود. آسمان چون فولادی سخت و آبی بود. باید عجله میکرد. مراسم تصلیب هنگام ظهر، زیر حشم کامل آفتاب، انجام میگرفت. زانو زده، شانه اش را زیر صلیب حمایت کرد و با دستهایش آنرا محکم چسبید. یکی از زانویش را بلند کرد و تعادلش را برقرار نمود و نلوتلو حوران بسوی درگام برداشت. بنظرش صلیب ناباورانه سنگین می آمد و بلند کردنش غیرممکن می نمود. در حالیکه نفس نفس میزد، دو قدم برداشت، آنگاه قدم سوم را و بالاخره به در رسید. اما ناگهان زانویش سست شد. سرش چرخید و با صورت در آستانه در زمین خورد و صلیب بر رویش افتاد.

انعکاس صدا در خانه کوچک پیچید. داد و فریاد زنانه ای از درون شنیده شد. دری گشوده گشت و مادرش ظاهر شد. زنی بالا بلند بود با چشمانی سیاه و درشت و پوستی گندمگون. اولین مرحله جوانی را پشت سر گذاشته، قدم به دنیای پرشده و شرننگ خزان نهاده بود. چین های کبود زیر چشمانش غیمه زده بود. دهانش، مانند دهان پسرش محکم، اما چانه اش قویتر و پر اشتیاق تر بود. روسری بنفش رنگی از کتان بر سرش بود و دو گوشواره نقره ای پهن، که تنها جواهر آلتش بود، در گوشهایش.

بمحض باز شدن در، پدر پیر پشت سر مادر دیده شد. روی تشک نشاییده شده بود. تا کمر هر بان بود. پوست سی رمقش زرد کمرنگ بود، و چشمانش راق و بی حرکت. زن تازه به او غذا داده بود و او هنوز غذايش را که شامل نان، زیتون و پیاز بود، با جان کندن میجوید. موهای سفید و مجعد سبزه اش آشفته به آب دهان و تیکه های نان بود. کنار رختخوابش عصای مبارکی بود که مفقود شده بود تا روز نامزدی اش شکوفا شود. اینک خشک و پژمرده گشته بود.

بدانگاه که مادر داخل شد و فرزندش را زیر صلیب در حال دست و پا زدن دید، بی آنکه برای بیخیزاندن او کاری بکند، بر صورت خویش چنگ انداخت. از دست بیپوشی های پایی او، و از یرسه زندهایش در میان مزارع و خلوتگاهها، گرمسنگی کشیدنیهای شانه روزی اش و ساختها تشستن و دیده به هوا دوختن، آله شده بود. از دست این شگرد رؤیائی که زندگیش نهی از موفقیت بود، به جان آمده بود. امان از روزی که صلیبی سفارش داده میشد. آنگاه بود که از جان و دل کار میکرد و شب و روز سر از پانشانخته جان میکند. دیگر به کتبه تمیرفت. برای رفتن به قاتا یا شرکت در جشن و سرور قدم از قدم بر نمیداشت. در فرص کامل ماه افسون میشد، و مادر بخت برگشته اش داد و فریاد هدیهائی او

راه، که گوش با شیطان در افتاده بود، می شنید.

چند بار خود را روی پای برادر شوهرش، خاخام پیر که در جنگبری استاد بود، انداخته بود. مریم هائی را که از انصاف نقاط دنیا بسو پش می آمدند شفا میداد. همین روز پیش بر روی پاهایش افتاده و شکوه آلود گفته بود: «تو بیگانه ها را شفا می بخشی، اما نمیخواهی پسرم را شفا بدهی.» خاخام سرش را تکان داده بود: «مریم، این شیطان نیست که پسر را آزار میدهد. نه شیطان نیست. خداست. در اینصورت بگو چکار کنم؟»

مادر فلک زده پرسید: «هیچ راه علاجی نیست؟»

— گفتیم که کار خداست. نه، هیچ راهی وجود ندارد.

— چرا خدا آزارش میدهد؟

جن گیر پیر آهی کشید، اما پاسخ نداد.

مادر دوباره پرسید: «چرا خدا آزارش میدهد؟»

خاخام پیر بالاخره پاسخ داد: «برای اینکه دوستش میدارد.»

مریم با هراس به او نگر بست. دهانش را گشود تا باز سؤال کند. اما خاخام با این گفته که «میرس، قانون خدا این چنین است،» لبهای او را بست. و در حالیکه ابروایش را در هم میکرد، با اشاره سر با فرمان رفتن داد.

سالها بود که بیماری دوام آورده بود. مریم، برغم مادر بودنش، عاقبت بجان آمده بود. و اینک که پسرش را فرو افتاده، با پیشانی غرقه بخون، میدید از جایش تکان نخورد. تنها آهی از جگر بر کشید— اما نه برای پسرش، که بخاطر سرنوشت خودش. زندگی با او سرناسازگاری داشت. از جانب شوهر و پسرش بدآورده بود. پیش از عروسی، بیوه شده بود. بی آنکه صاحب فرزندی باشد، مادر گشته بود. با آنکه روزیروز با افزایش موهای سپیدش، پیرتر میشد، هیچگاه طعم جوانی را نچشیده بود. گرمای تن شوهر، حلاوت و غرور زن بودن و مادر شدن را احساس نکرده بود. عاقبت چشمه چشمانش خشک شده بود. تمامی اشکهایش را که خدا نصیب او کرده بود، افشانده بود و با چشمانی خشک پسر و شوهرش را مینگر بست. اشکهای گاهگاهی تنها در بهاران، آنگاه که تنهای تنها می نشست، و به مزارع سبز دیده میدوخت و عطر درختان پرشکوفه را استشمام میکرد، از دیدگانش فرو میریخت. در تمام اینمذلت، نه برای شوهر یا پسرش، که برای زندگی نباه گشته خویش گر به سرمیداد.

مرد جوان بیبا خاسته، و خون را با گشودن پیش میبرد. مادرش را دید که با غیظ او را مینگرد، و عصبانی شد. آن نگاه راه، که بر او نمی بخشود، میشناخت، و آن لبهای بهم فشرده و ناگواری چشیده را هم. حوصله اش سرآمد. او هم در این خانه به جان آمده بود، با آن افلیح عاجز، آن مادر تسلی ناپذیر و آن توپ و تشرهای روزانه: بخور، کار کن، زن بگیر، بخور، کار کن، زن بگیر. مادرش لبهای بهم فشرده خویش را گشود. با لحنی عتاب آلود گفت: «عیسی، امروز صبح زوده دوباره یا کی دعوا میکرده؟»

پس لبان خویش را نگار گرفت تا مادام کلام تندی از آنان بیرون بیاید. در را گشود. خورشید بیرون آمد و باد سوزان و پرگرد و غبار داشت هم. بی آنکه حرفی بزند، خون و عرق را از پیشانی زود و با حمایل کردن شانه اش بار دیگر صلیب را برداشت.

مادر دستی به موهای ایشان خویش کشید و زیر روسری جایشان داد و گامی بسوی پسرش برداشت. بمحض آنکه در روشنائی او را بوضوح دید، از حیرت بخود لرزید. صورت او چه لایبتلع دگرگون میشد؟ مثل آب، چه سیال بود. هر روز که او را میدید، برای اولین بار نوری نمیی بر چین و چشم‌ها و دهانش می‌یافت، و تبسم، گاهی شاد و زمانی پر از درد، بر لبانش: تلاکُوشی که بر چین و چانه و گردنش زبان میزد و او را فرو میخورد. امروز شعله‌های سبزه بزرگی در چشمانش برق میزد. هراسناک، برای لحظه‌ای میخواست از او بپرسد: «تو کی هستی؟» اما خویشش داری کرد. با لبانی لرزان گفت: «پسر کم!» ساکت ماند، منتظر شد تا ببیند که آیا این آدم بالغ حقیقتاً پسرش بود؟ آیا گوشه چشمتی به او خواهد نمود و حرف خواهد زد؟ برنگشت. با کشیدن نفسی عمیق، صلیب را در پشتش جای داد و با گامهای ثابت از خانه خارج گشت.

مادرش که به چهارچوب در تکیه داده بود، او را مینگر بست که با آرامی، همانگونه که از تپه بالا می‌رود، پایش را از سنگی سنگ دیگر مینهد. تنها خدا عالم بود که این قدرت را از کجا یافته بود! پشتی صلیب نبود که دو بال بود و آنها پروازش میدادند. مادر پریشان زیر لب گفت: «بار پروردگارا، او کیست؟ پسر کیست؟ او شبیه پدرش نیست، شبیه هیچکس نیست. هر روز تغییر می‌یابد. بکتر نیست، چند نفر است... آدرشته افکارم از هم گسیخته است.»

بعد از ظهری را بیاد آورد که در حیاط کوچک خانه نزدیک چاه، او را شمر میداد. تابستان بود و بالای سرش انگورها چفته مورا خم کرده بودند. در حالیکه نوزاد پستانش را می‌مکید، بخوابی سنگین فرو رفت. دیری نگذشت که رؤیائی بی پایان را دید. بنظرش آمد که فرشته‌ای در آسمان، با ستاره‌ای در دست، ستاره‌ای بسان یک چراغ، پیش آمد و زمین را متوقف کرد. جاده‌ای هم با پیچ و خم‌های زیاد وجود داشت که در تاریکی چون جرقه آذرخش می‌درخشید. جاده بسوی او خیزدن گرفت و در کنار پاهایش پایان گرفت. و در حالیکه با شفتگی خیره شده بود و از خویشش می‌پرسید که محل آغازین جاده کجا می‌تواند باشد و چرا در کنار پاهای او پایان گرفته است، دیدگان خود را از زمین برداشت. بالالمجب، ستاره بر بالای سرش متوقف شده بود. سه تن اسب سوار در انتهای جاده نقره‌قام پدیدار شدند که سه تاج طلائی بر تارکشان می‌درخشید. لحظه‌ای توقف کردند، به آسمان نگر بستند. توقف ستاره را دیدند. آنگاه اسب‌هایشان را شلاق کشیدند و به تاخت سوی او آمدند. مادر اینک میتوانست بوضوح صورتهایشان را ببیند. نفر وسطی بسان گلی سبید بود، جوانی زیبا و خوش موی یا گونه‌هایی که هنوز با کرک پوشیده شده بود. در سمت راست این جوان مردی زرد

چهره با ریش سیاه تیز و چشمانی کشیده ایستاده بود. سیاه پوستی هم در سمت چپ بود که موهای سفید مجعد داشت، با گوشواره‌های طلاش و دندانهای براق. اما پیش از آنکه مادر بتواند بهتر و راندازشان کند، با چشمهای پرشش را بپوشاند تا نورند آنها را خیره نکند، سه اسب سوار رسیده بودند. از اسب‌ها پیاده شدند و پیش پای او زانو زدند.

شاهزاده سپید اولین نفری بود که پیش آمد. نوزاد پستان را رها کرده و روی زانوان مادرش تمام قامت ایستاده بود. شاهزاده ناچش را برداشت و با فروتنی آنرا پیش پای نوزاد نهاد. آنگاه سیاه پوست با زانوانش به پیش خزید و از زبر پراهش مثنی زمزد و یاقوت بیرون آورد و با مهر بانی بسیار بر روی سر کوچک نوزاد فرارشان داد. آخر از همه، مرد زرد چهره دستان خود را پیش آورد و دسته‌ای پر بلند طلا ووس کنار پاهای طفل نهاد تا با آنها بازی کند. طفل بر هر سه تن نگر بست و به آنها لیخت زد، اما دستان کوچکش را بسوی هدایا دراز نکرد.

ناگهان سه سوار غیشان زد و چوپانی جوان ظاهر شد که پوست گوسفند بر تن کرده و قدی شیر گرم میان دستهایش گرفته بود. بعضی آنکه نوزاد، شیر را دید روی زانوان مادرش به پایکوبی پرداخت. سرش را به درون قلع فروبرد و با شادمانی و سیری ناپذیری شروع به نوشیدن نمود.

مادر در حالیکه به چهار چوب در تکیه داده بود، آن رؤیای بی گران را فرایاد آورد و آه کشید. چه امیدهایی که این تنها پسر با داده بود، و چه شگفتیهایی که ساحران برای او پیشگویی کرده بودند! مگر خود خانام پر در او خیره نشده، و با گشودن صحف انیاء و مژده پیامبران در جستجوی مهر نبوت در سینه، چشمها، حتی نوک پاهای نوزاد برآمده بود؟ اما افسوس! با سپری گشت زمان امیدهای او همه بر خاک شدند. پرش صراطی غیر مستقیم برگزیده بود، صراطی که هر چه بیشتر و بیشتر از صراط آدمیان دورش میساخت. مادر روستریش را محکم کرد و در را چفت نمود. آنگاه او هم شروع به بالا رفتن از تپه نمود. میرفت تا برای وقت کشی مراسم تعصیب را ببیند.

فصل چهارم

مادر با شتاب راه می‌پیمود تا مگر خود را در میان انبوه جمعیت گم کند. صدای قیل و قال زن‌ها را در جلوس شنید. پشت سر آنها مردان همچنان زده بودند که نفس زنان با موهای ژولیده، بدنهای نشسته، و دشته‌هایی که زیر پیراهن پنهان کرده بودند، پابره‌ه راه می‌پیموند. بعد رهیف پیرمردان بود و عقب‌تر از همه چلاتها، کورها و اقلیج‌ها بودند. زمین زیر پای آدم‌ها میلرزید. ستون گرد و غبار بهوا برخاسته بود و هوا بخارآلود بود. بالای سر، خورشید مانند کوره‌آتش می‌سوخت.

پیرزنی به اطراف نگر بست. مریم را دید و نفرین فرستاد. دوتفر از همسایه‌های مریم روی از او برنافتند و برای دفع شر بر زمین تک انداختند. نوحروسی شلاله‌های لباسش را با هول و هراس جمع کرد تا مبادا مادر صلیب‌ساز از روی آنها بگذرد. مریم با کشیدن آهی روسری بنفش رنگش را بگونه‌ای درست کرد که بجز چشمهای بادامی مرزش‌آمیز و دهان بسته و تلخش هیچ‌جائی از چهره‌اش پیدا نبود. در حالیکه روی سنگها می‌خاطید، پشهایی پیش میرفت و برای پنهان شدن و در میان انبوه جمعیت ناپدید گشتن شتاب میکرد. از همه سو صدای پی‌پیچ برخاست. اما او با فرص‌دلی به پیش میرفت و با خود میگفت: «بین پسر چه قرج‌امی یافته است. آری پسر، عزیزم دلم آمد...» به پیش میرفت و برای فرو خوردن گر به، حاشیه روسری‌اش را می‌جوید.

به انبوه جمعیت رسید. مردها را پشت سر گذاشت و خود را داخل زنها پنهان ساخت. دستش را روی دهانش گذاشته بود. اینک فقط چشمهایش پیدا بود. با خود گفت: «هیچیک از همسایه‌ها مرا بجای نخواهند آورد.» و آرام گرفت.

ناگهان همه‌ای از پشت سرش برخاست. مردها تیر و یافته، از میان توده انبوه زنان راهشان را باز میکردند تا جلوار شوند. دژهایی که جانباز درون آنها نرنجیر کشیده شده بود، بسته بودند و مردها برای شکستن در و آزاد کردن اسیر بی‌تابی میکردند. مریم خود را

پیکو کشانید. زیر دروازه سرپوشیده‌ای قائم شد و نگر بست: ریشهای بلند چرب، موهای بلند چرب، دهانهای کف کرده. و خاخام بر روی دوش غول پیکری وحشی شمایل، بازوانش را بسوی آسمان حرکت میداد و فریاد می کشید. مریم گوشهای خود را تیز کرد تا حرفهای او را بشنود.

— فرزندان من، به مردم اسرائیل ایمان داشته باشید. با هم به پیش بروید. هر اس بدل راه ندهید. رم دود است. خداوند با پنی آنرا بهوا خواهد فرستاد. مکایی آنها را بیاد بیاورید که چگونه یونانیان، حکمرانیان تمام جهان، راسط کردند، و چگونه آبرویشان را بردند. به همان ترتیب، ما هم رومی ها را راسط خواهیم کرد و آبرویشان را خواهیم برد. بهوه صیایت^۱ تنها یکی است و او خدای ماست.

خاخام پیر، سرمست از نشئه الهی، بر روی شانه‌های بهن غول پیکر وحشی شمایل بهوا می جست و میرقصید. پیر شده بود. روزه، عبادت و امیدهای بزرگ چون لاشخوری بر جانش افتاده بودند و قدرت فرار نداشت. گوهنود غول پیکر با بردوش کشیدن او پیتایش مردم میدوید و بسان پرچمی به پس و پیش حرکتش میداد.

مردم فریاد میزدند: «آهای بارایاس، بپا نندازیش.» «لقا بارایاس بدون کمترین نگرانی، در حالیکه پیرمرد را از روی شانه‌هایش اینسو و آنسو انداخت، به پیش میرفت. مردم داشتند خدا را فریاد می کشیدند. هوای بالای سرشان گر گرفته بود. شعله‌ها زبانه می کشیدند و آسمان را به زمین وصل میکردند. ذهنشان پیچ و تاب میخورد. این جهان سنگها، گیاه و جسم نازک میشد، شفاف می گشت، و جهان دیگر که متشکل از مشعلها و فرشتگان بود، در پس پشت آن پدیدار میشد.

بهودا آتش گرفت. با به پیش راندن بازوانش، خاخام را از روی شانه‌های بارایاس قاپد و او را روی شانه‌های خود انداخت و چنین فریاد زد: «همین امروز، نه فردا، امروز!» خاخام هم بتوبه خود آتش شد و سرود پیروزی را با آوتش بلند، آوای مردی پا بر لب گوی سرداد. طولی نکشید که تمامی جمعیت آواز را سر گرفتند.

جمع امت‌ها گرداگردم حلقه زده‌اند. با نام خدایم

ایشان را پراکنده خواهم ساخت!

جمع امت‌ها چون نگین انگشتر مرا در بر گرفته‌اند. با نام خدایم

ایشان را پراکنده خواهم ساخت!

ایشان چون زنبور دور من حلقه زده‌اند. با نام خدایم

ایشان را پراکنده خواهم ساخت!^۲

1- Maccabees

۲- با توجه به ترجمه فارسی «عهد حقیق»، «صیایت»

جای Lord of Hosts بکار رفته است. «صیایت» واژه‌ای عبری است و معنایش «رب الجنود»

یا «خدای لشکرها» میباشد. ۳- نقل با اندکی تغییر از ترجمه داود، «عهد حقیق»، روبرو ۱۱۸

اتنا در همانحال که سرود میخواندند و در ذهن خویش اتمت‌ها را پراکنده میساختند، قلاع دمشق، ناگهان در قلب ناصره پیش چشم ایشان پدیدار شد: مستحکم، چهار گوش یا چهار برج و چهار عقاب برتزی عظیم. در وجب به وجب این قلاع شیطان رخنه کرده بود. در رأس، برقرار برجها، پرچمهای عقاب نشان زرد و سیاه رومی بودند. پائین آنها رومیس^۱، یوزباشی عون آشام ناصره، با سپاهیانش بود. پائین تر، سگها، اسبان، شتران و بردگان. و باز پائین تر، جانباز بود که درون چاهی عمیق و خشک انداخته شده بود، با موهای آرایش ندیده، لیان شراب تپشیده و بدن زن ندیده‌اش. این جانباز میخواست، تنها با یک تکان سر، مردان، بردگان، اسبان و برجها را که بالای او قرار گرفته بودند، فرو ریزد. حکمت خدا این چنین است. در عمق پای بست اعانه‌های ظلم، فریاد کوچک عدالت را نهفته میسازد.

این جانباز آخرین بازمانده حلقه مکانی‌ها بود. خدای اسرائیل دست روی سر او گرفته و بذو مقدس را از نابودی حفظ کرده بود. یک شب هرودیس^۲، پادشاه سالخورده یهودیه^۳، آن خاتن غیبت و لغتی، چهل نوجوان را که عقاب طلایی را از سر در معبد پائین کشیده بودند، چون مشعل آتش زده بود. از چهل و یک توطئه گر، چهل نفر آنها گرفتار آمده و یک تن گریخته بود. خدای اسرائیل موی سر او را گرفته، نجاتش داده بود. نجات یافته همین جانباز، نیره مکانی‌ها، بود که آن وقت نوجوان خوش سیمانی با موهای تازه روئیده بر زیندانش بود.

چهار سال بعد از آن واقعه، در کوهها سرگردان بود و برای آزادی سرزمین مقدس که خدا به اسرائیل هدیه کرده بود، می‌جنگید. همیشه میگفت: «ما تنها یک سرور داریم: ادولیا. به حکومتهای زمینی مالیات نپردازد. رنج بخورد راه ندهد که بتهای عقابی شکل آنان، معبد خدا را آلوده نتواند کرد. گاو و گوسفند را بعنوان قربانی برای امپراطور سنسگر ذبح نکنید. تنها یک خدا هست، خدای ما. تنها یک قوم وجود دارد، قوم اسرائیل. تنها یک میوه بر تمام درختان جهان هست، مسیحا.»

اتنا ناگهان، خدای اسرائیل دست از روی سر او پس کشید و توسط رومیس به بند کشیده شد. دهقانان، کارگران و مالکین از تمامی دهات نزدیک، و ماهیگیران از دریاچه جنسارت، گرد آمده بودند. اینک روزها بود که پیغامی مهم، لوج و دو پهلوی، خانه به خانه، قایق به قایق، همچون قاصدک، بهرواز درآمده بود و رهگذرها را نیز خبر میکرد: «جانباز را دارند به صلیب می‌کشند. او هم نابود شد— تمام شد!» اتنا زمانی دیگر پیغام این بود: «برادران درود، نابی آمده است! برگهای بزرگ خرما را بردارید و همه با هم برای خوش آمدگوشی او بسوی ناصره روان شوید!»

خاخام پیر رو بسوی دژها، بالای شانه سرخ ریش، بر روی زانوش ایستاد و بار

1- Rufus

2- Herod

3- Judea

دیگر فریاد برکشید:

— او آمده است، او آمده است. در آن چاه خشک مسجاست که راست قامت و چشم براه ایستاده است. چشم براه کی؟ چشم براه ما، بی اسرائیل! به پیش، در را بشکند، نجات دهنده را نجات دهید تا بتواند نجاتمان دهد.

باراباس با صدائی وحشی فریاد کشید: «با نام خدای اسرائیل،» و داس را که در دست داشت، بر فراز سربلند کرد. مردم خروشیدند. دسته‌ها در زیر پیراهنهایشان تکان خوردند، بچه‌ها سنگ بر فلاخن‌هایشان نهادند و با جلوداری باراباس در آهنگ را نشانه گرفتند. اما همه چشمها یا نور عظیم خدا نایبنا شده بود، و کسی در کوچک و کوتاهی را در دژها ندید که گوشه‌اش باز شد و مجدلیه با صورتی به رنگ صورت مرده، در حالیکه دیدگان اشک آلودش را میسرتد، عیان گردید. بر مرد محکوم ترحم آورده، شبانه‌گام به سراغش رفته بود تا واپسین لذت راه شیرین‌ترین لذتی که دنیا میتواند نصیب آدم کند، ارزانی او نماید. اما او از جانبازان سرسختی بود که سوگند یاد کرده بود تا نجات اسرائیل آرایش موی سر، نوشیدن شراب و کانسجوش را بر خود حرام کند. مجدلیه تمام شب را رو برویش نشست و به او نگاه کرد. انا دیدگان او به اورشلیم بود که آن دورها، پس پشت گیسوی سیاه زن، نشسته بود. اورشلیم زیر سلطه و روسپی‌خانه گشته آن روز را نمیگویم، که اورشلیم مقش آینه با هفت دروازه پروزمند قلعه‌اش، با هفت فرشته نگهبانش و با هفتاد و هفت ملت دنیا بغاک افتاده در پیشگاهش. همچنانکه محکوم پستان خنک اورشلیم آینه را لمس میکرد، مرگ محو میشد و جهان اطراف او کامش را شیرین میکرد، گرد میشد و دستهایش را پر میکرد. چشمانش را بست، پستان اورشلیم را در کف دست گرفت. تنها بیک چیز می‌اندیشید: خدای اسرائیل، خدای که نه مویش آرایش بحد دیده بود، نه لپایش را شراب‌آلوده بود، و نه بفتش با بدن زن تماس حاصل کرده بود. جانباز شب همه شب، اورشلیم را روی زانویش خویشت نگهداشت و ملکوت آسمان را در صلب خویشت بنا نهاد، نه با فرشتگان و ابرها، بلکه آنگونه که خودش میخواست: گرم در زمستان، خنک در تابستان، و بنا گشته از آدمها و خاک.

خاخام پیر، دختر بدنام خویشت را دید که از قلعه‌ها خارج میشود. روی از او برگردانید. دخترش چون داغ ننگی بر پیشانیش بود. راستی را از لطفه پاک و خدا ترس او این روسپی چگونه منعقد شده بود؟ کدامین شیطان، کدامین دست ناپاک، او را به راه ضلالت کشانده بود؟ روزی، پس از بلزگشتن از جشنی در قانا به گریه افتاده و آرزوی مرگ کرده بود. و بعد مثل دیوانه‌ها به خنده افتاده، گونه‌هایش را رنگ کرده، با برتن کردن تمام جواهراتش، در خیابانها براه افتاده بود. آنگاه خانه پدری را ترک گفته، در مجدل، که بر سر راه کاروانها قرار داشت، روسپی خانه‌ای براه انداخته بود.

با سینه‌باز، بی باکانه بسوز جمعیت پیش رفت. سرخاب روی لبها و گونه‌هایش

سترده شده بود. چشمهای او که سراسر شب به جاتیاز دوخته شده و اشک از آنان سرازیر گشته بود، اینک تیره و بیحال بودند. وقتی دید که پدر آزرده خاطرش روی از او برگردانید، نسیم تلخی بر لبانش نقش بست. پیشاپیش، آبروی نرس از خدای محبت پدر و اهتیت به افکار عامه را پشت سر نهاده بود. شایع بود که هفت شیطان در او حلول کرده است. اما اینگونه نبود، که هفت خنجر در قلبش نهفته بود.

خاعام پیر، کشیدن فریاد را از سر گرفت. مبخواست مردم مستقیم به او نگاه کنند تا سادا چشم ایشان به دختر او بیفتد. خدا او را دیده بود و همین کفایت میکرد و خود داوری میکرد. در حالیکه روی شانه‌های سرخ ریش چرخ میخورد، فریاد برآورد: «چشم جان باز کنید و به آسمانها بنگرید. خدا بالای سر ما ایستاده است. افلاک گشوده گشته اند. سپاه فرشتگان پیش آمده‌اند. هوا را بالهای قرمز و آبی پوشانده است.»

آسمان مشتعل گردید. مردم چشمانشان را برداشته، بر فرزند سرخویش نگر بستند و خدا را دیدند که غرق سلاح در حال فرود آمدن است. باراباس داس خود را بلند کرد و غریب برکشید: «همین امروز، نه فردا، امروز!» و توده مردم بجان دژها افتادند. ایشان بجان در آهین افتادند. دیلم بکار بردند، پلکان بر دیوارها نهادند، آتش زنه آوردند تا آنجا را به آتش بکشند. اما ناگهان در آهین باز شد و دواسب سوار ظاهر شدند. آنها تا بن دندان مسلح بودند. چهره‌هایشان آفتاب سوخته بود. آنها خوب چریده و بخود مطمئن بودند. با قیاله‌های عوس، اسبانشان را شلاق کشیدند و نیزه‌هایشان را بلند کردند، و بیکباره سر و صدای عفن‌نشی و فرار بسوی تپه نعلب در خیابانها طنین انداخت.

این تپه نفرین گشته جز سنگ چنماق و خار بر دیگری نداشت. هر سنگ را که برمیداشتی، قطره‌های خشک شده خون درز بر آن پیدا میشد. هر زمان که بهبودیان دست روی رومی‌ها بلند میکردند تا آزادی بجویند، این تپه پر از صلیب میشد، و بر بالای صلیب‌ها شوشیان بخود می‌پیچیدند و ناله میکردند. شب هنگام شغالها فرا میرسیدند و پاهای ایشان را میخوردند و روز بعد ثوبت کلاغها بود که پائین می‌آمدند و چشمان ایشان را میخوردند.

مردم، در پای تپه له‌له‌زنان بر جای ایستادند. اسب‌سواران بیشتری آنها را مضطرب ساختند. با بالا و پائین راندن اسبان، توده بهبودیان را در یک محل دوره کردند و اطرافشان خط قرمطینه تشکیل دادند. اینک نزدیک ظهر بود و صلیب هنوز نرسیده بود. در بالای تپه، دو کولی با چکش و میخ در انتظار بودند. سگهای ده با حرص و ولع خوردن سر رسیدند. مردم با چهره‌های برافروخته، زیر آسمان آتش ریز از تپه بالا می‌رفتند. آنچه بود، چشمهای سیاه بود و بینی‌های برگشته و چهره‌های آفتاب سوخته و گود افتاده و خط ریشهای چرب‌آلود. زنان چاق با زیر بنلهای عرق کرده و موهای سر عرق ریز، زیر آفتاب ذوب میشدند و بخار از بدنشان متصاعد میشد.

از دریاچه جنسارت، دسته‌ای ماهیگیر، با چشمانی که از تعجب گشاد شده بود، چون دیگران برای دیدن معجزه آمده بودند. معجزه باین ترتیب اتفاق می‌افتاد: همانگونه که کفار رومی، جانبا را بسوی نیه قلنگاه می‌بردند، لباس مندرسش را بکناری می‌انگفتند و از زیر آن فرشته‌ای، دردمنش بکی شمشیر، بیرون می‌جهید... ماهیگیران با چهره‌وسینه و بازوی آفتاب سوخته و بادخورده، شب پیش با سبدهای پر ماهی از راه رسیده بودند. بعد از فروش ماهی که وارد میخانه‌ای شدند و مست کردند، فراموششان شد که چرا به ناصره آمده‌اند. به آوازخوانی پرداختند. آنگاه با هم جنگینند و دوباره دوست شدند و بهنگام طلوع صبح، ناگهان خدای اسرائیل را فریاد آوردند. خود را شستو دادند، و نیمه خواب نیمه بیدار، عازم دیدن معجزه شدند.

همه‌اش راه انتظار نشسته و بزودی خسته شدند. تنها ضرر به نيزه‌ای از پشت لازم بود تا از آمدن خود بشدت احساس پشیمانی کنند. یکی از آنان که ریش مجدد خاکستری رنگ داشت، گفت: «بچه‌ها، بنظرم باید به قایقها برگردیم.» او به نسبت سن و سالش، قوی هیکل بود و پیشانی مانند صدف داشت. «جانبا هم مثل بقیه بصلیب کشیده خواهد شد. از من بشوید که درهای آسمان باز نخواهد شد. خشم خدا بی‌پایان است، و قلم آدمیان هم پایانی ندارد. پس زیدی^۱، نظر تو چیست؟»

رفیقش که ماهیگیر چشم‌گشادی با ریش تیز بود، خنده‌کنان گفت: «بنظر من حماقت پطرس^۲ پایانی ندارد. پطرس، مرا ببخش، ولی عقل تو با ریش سفیدت سازگاری ندارد. مثل دانه اسپند برمیجهی و بهمان سرعت هم میسوزی. مگر این تونیودی که ما را برداشتی و اینجا آوردی؟ مثل دیوانه‌ها از قایق به قایق جست میزدی و فریاد میکردی: «برادران، اگر آب در دست دارید، بر زمین بگذارید. آدم تنها یکبار در عمرش معجزه‌ای را می‌بیند. یالّه بلند شوید به ناصره برویم و معجزه ببینیم!» و حالا که یکی دوبار نيزه پشت را لمس کرده و سخت پریشان شده، آهنگ عوض کرده‌ای و فریاد میزنی: «اگر آب در دست دارید، بر زمین بگذارید برادران، به خانه برگردیم!» بیخود نیست که «ددمی مزاج» صدايت می‌کنند.»

دوسه نفر از ماهیگیرها به خنده افتادند. چوپانی که بوی بز میداد، عه‌ایش را بلند کرد و گفت: «بمقوب، با همه ددمی مزاجیش، تونمیخواهد سرکوفتش بزنی. او از همه ما بهتر است و قلب خلانی دارد.»

همگی به اتفاق گفته فلیپ^۳ را تأیید کردند و دستهایشان را دراز نمودند تا پطرس را که از شدت خشم میجوشید، آرام کنند. با خود می‌گفت: «بگذار هر چه داشتم میخواهد بمن بگویند، ددمی مزاج که سهل است. ممکن است ددمی مزاج باشم و مثل بید از هر

1- Zebedee

2- Peter

3- Philip

یادی بلرزم. اقا این از روی ترس نیست، بلکه بخاطر خوش قلبی من است.» یعقوب تیافته عبوس پطرس را دید و مکدر شد. از اینکه سنجیده به بزرگتر از خودش حرف زده بود، پشیمان شد. برای آنکه موضوع صحبت را عوض کند، پرسید: «پطرس، برادرت آندریاس^۱ چکار میکند؟ هنوز در صحرای اردن است؟»

پطرس با کشیدن آهی پاسخ داد: «آری، هنوز آنجاست. میگویند که غسل تعمید هم یافته است و درست مثل مولایش ملخ و عسل وحشی میخورد. خدا کند که حرفم راست در نیاید. ولی شرط می بندم که بزودی او را خواهیم دید که مثل آنهای دیگر دهکده‌ها را می‌گردد و هر یاد می‌زند: «توبه کنید، توبه کنید، ملکوت آسمان تحقق یافته است.» آخر کدام ملکوت آسمان— همینکه اطراف ماست؟ از شما می‌پرسم، مگر ما شرم و حیا نداریم؟»

یعقوب سرش را تکان داد و ابروانش را درهم کشید. گفت: «عین همین قضیه بر سر برادر من یوحنا^۲ آمده است. رفت تا در صومعه‌ای در صحرای جنسارت تارک دنیا شود. بنظر می آید که برای ماهیگیری ساخته نشده بود. از اینجهت مرا با دورش سفید و پنج قایق تنها گذاشت تا سرم را به دیوار بکوبم.»

فیلیپ چوپان پرسید: «این آدم تقدیس یافته مگر چه چیزی کم داشت؟ از تمام نعمت‌های خداوندی بهره‌مند بود. در بهار جوانی چه بر سرش آمد؟» اقا از ته دل خوشحال بود که بجان افتیا هم کرم می افتد و آنها را میخورد. یعقوب پاسخ داد: «یکدفعه همینطوری یقرار شد. تمام شب در رختخوابش مثل نوجوانی نیازمند زن، و دل میخورد.»

— میخواست زن بگیرد، قطعی که نبود!

— می‌گفت نمیخواهد با یک زن عروسی کند.

— پس با چی؟

— با ملکوت آسمان. درست مثل آندریاس.

ایشان خنده سرد اندید. ماهیگیر پیری که دستهای زخمکش را با شیطنت بهم می‌مالید، داد زد: «الهی که بیای هم پیر شوند!» پطرس دهانش را باز کرد، اقا پیش از آنکه بتواند حرفی بزند، فریادهای خشن هوا را پر کرد: «نگاه کنید! صلیب ساز، صلیب‌ساز!» همه با هم سرهای خود را با حیرت برگردانیدند. پاتین جاده، پسر نجان، در حالیکه با پاهای لرزان بالا می‌آمد و ز بر باد صلیب نفس نفس می‌زد، دیده میشد. جمعیت غریب بر آورد: «صلیب‌ساز، صلیب‌ساز ای خائین!»

دو کولی از بالای تپه به پاتین نگر بستند. با دیدن صلیب از خوشحالی بهوا جستند. خورشید مثل مرغ برایشان کرده بود. بر کف دستهایشان نف کردند. کنگ‌هایشان را

برداشتند و مشغول کردن گودال شدند. میخ‌های ضخیم و سرپهن را روی سنگی در نزدیکی خود قرار دادند. بجای سه میخ سفارش شده، پنج میخ برچ شده بود. مرد و زن دستها را بهم حلقه کردند و زنجیره‌ای را تشکیل دادند تا جلو عبور صلیب‌ساز را سد کنند. مجدلیه از جمعیت خود را بیرون انداخت و دیدگانش را به پسر مریم، که بالا می‌آمد، دوخت. بیاد بازیهای دوران کودکی‌شان، وقتی که خودش چهارساله بود و اوسه ساله، افتاد و قلبش مالا مال از اندوه شد. چه کیف عمیق و آشکار ناشدنی را تجربه کرده بودند، چه حلاوت غیرقابل وصفی! برای اولین بار، این واقعیت سیاه را احساس کرده بودند که یکی مرد است و دیگری زن. دوتن که زمانی، چنین نموده بود که واحدند، اما خدائی بیرحم آنها را از هم سوا کرده بود. و اینک تکه پاره‌ها همسنگر را یافته و در کار ملحق شدن بهم و دوباره یکی شدن بودند. هر چه بر ستمشان افزوده میشد، این احساس بیشتر در وجودشان زیاده می‌کشید که تفاوت خلقتشان معجزه است. در وحشتی گنگ بیکدیگر مینگر بستند و بسان دودرنده در انتظار می‌نشستند تا گریستگی‌شان ازوتتر شود و آن ساعت فرا رسد که درهم آمیزند و آنچه را که خدا سوا کرده بود، بهم پیوند دهند. اما بعد، یکروز عصر در جشتی در فانا، زمانی که عاشق دستش را دراز کرده بود تا با هدیه گل سرخ، نامزدیشان را سر به مهر کند، خدای بیرحم بر سر آنان تاخته و دیگر بار از هم جدایشان کرده بود. و از آزمون بیعد... چشمان مجدلیه از لشک پر شد. قدم به جلو نهاد. صلیب‌ساز داشت از جلو آورد میشد. مجدلیه بر روی او خم شد. موهای معطرش، شانه‌های عریان و خون‌آلود او را لمس کرد، و با صدائی خشن و خفه، در حالیکه می‌لرزید، داد کشید: «صلیب‌ساز»

جوان برگشت و چشمان درشت و رنجورش را برای لحظه‌ای گذرا بر مجدلیه دوخت. آثار رعبه دور لبانش نقش بست. دهانش متشنج شد. اما بلافاصله سرش را پائین انداخت، و مجدلیه فرصت نیافت که تشخیص دهد این تشنج از درد بود یا ترس یا لیختن. و در حالیکه هنوز روی او خم شده بود، با نفسهای بشماره افتاده، گفت: «تو مگر غرور نداری؟ فراموش کرده‌ای؟ چطور میتوانی تا این حد خودت را خوار کنی؟» و پس از لحظه‌ای، گویی صدای او پاسخش را داده، فریاد کشید: «نه، نه، بیچاره زبون، این خدا نیست. شیطان است!»

جمعیت، در همین وقت، به پیش تاخته بود تا راه او را سد کند. پیرمردی مصایبش را بلند کرد و بر او کوفت. دو گاو چران که از کوه تabor آمده و برای دیدن معجزه بدیگران پیوسته بودند، سیخونک‌های خود را در تن او فرو کردند. باراباس احساس میکرد که داس در مشتش بالا و پائین میرود. اما همینکه حاخام پس، خطر را دید، از روی شانه‌های سرخ ریش پائین پرید و یکمک برادرزاده‌اش شناخت.

فریاد برآورد: «بچه‌های من، بس کنید. سد کردن راه خدا گناهی عظیم است.

اینکار را نکنید. هر چه مقدار شده است، باید انجام پذیرد. سد راه نشوید. صلیب را راه بگشایید که خدایش فرستاده است. بگذارید کولی‌ها میخ‌هایشان را آماده سازند. بگذارید رسول ادونیا از صلیب بالا برود. هر کسی بدل راه ندهید، ایمان داشته باشید. قانون خدا چنان است که باید کارد به استخوان برسد، و الاً معجزه‌ای روی نخواهد داد. به خاکام پیرتان گوش دهید، بچه‌های من. دارم حقیقت را بشما میگویم. انسان نمیتواند پرواز در آید، مگر آنکه ابتدا به لبه پرتگاه برسد!»

گاوچرانها سیخونک‌های خود را پس کشیدند. سنگها از مشت‌های گره کرده فرو افتادند. مردم کنار کشیدند، تا راه خدا را هموار کنند. و پسر مریم، صلیب بردوش، به پیش می‌غلطید. صدای ملخها از باغ زیتون پشت سر بگوش میخورد. سنگ گرسنه‌ای بر بالای تپه با خوشحالی پارس میکرد. دورتر، داخل انبوه جمعیت، زنی با روسری بنفش فریاد کشید و از هوش رفت.

پطرس اینک با دهان باز و چشمان فرو آویخته ایستاده و پسر مریم را نگر بستن گرفته بود. او را می‌شناخت. خانه پدری مریم در قانا مقابل خانه پدری او بود، و پدر و مادر پسر مریم، هواکیم و آنا، پارفار پدر و مادر او بودند. آنها مردمان مقدسی بودند. فرشتگان به کلیه محقر آنها مرتب آمد و رفت میکردند، و یکشب همسایه‌ها خود خدا را دیده بودند که با لباس مبدل گدائی در حال عبور از آستانه در آنها بود، چرا که خانه گوی در اثر زمین لرزه بلرزه افتاده بود. و نه ماه بعد معجزه روی داد. آنا، پرزنی شصت و چند ساله، مریم را دنیا آورد. پطرس در آنوقت پنج سالش میشد، اما تمام جشن و سرورهایش را که این واقعه بدنبال داشت خوب بیاد می‌آورد. تمامی دهکده به جنب و جوش افتاده بود. مردان و زنان برای عرض تبریک میشتانند، بعضی آرد و شیر، عده‌ای خرما و عسل، عده‌ای دیگر لباس بچه، بعنوان هدایا برای زن زانو و بچه‌اش میبردند. مادر پطرس، ملامتی کرده بود. آب گرم کرده، سنگ داخل آن ریخته و نوزاد را شستشوداده بود. و اینک پسر مریم، صلیب بردوش، در حالیکه همه به لوتف می‌انداختند و سنگ بسویش پرتاب میکردند، از جلو او می‌گذشت. پطرس، همچنان که مینگریست، احساس کرد که قلبش بتلاطم افتاده است. راستی را که پسر مریم سرنوشت شومی داشت. خدای اسرائیل یا بیرحمی او را برگزیده بود که صلیب بسازد تا پیغمبران به صلیب کشیده شوند. پطرس با لرزش بر جانش اندیشید: «او قادر متعال است. میتواند مرا بچنین کاری برگمارد، اما در عوض پسر مریم را برگزید و من خلاصی یافتم...»

تا گه‌ان قلب تلاطم پطرس آرام گرفت و از صمیم قلب سپاسگزار پسر مریم شد که گناه را برگرفته و بردوش خود نهاده بود.

پطرس در گیرودار این اندیشه‌ها بود که صلیب‌دار از فرط غستگی ایستاد. زیر لب گفت: «عسے شدم.» به اطرافش نگر بست تا مگر سنگی یا آدمی را ببوید که به آن تکیه

نماید، اما چیزی جز مثنی‌های بالا رفته و هزارها چشم برزفرت که باو خیره گشته بودند، ندید. آنگاه چیزی مانند صدای بالهائی در آسمان بگوشش عهود و قلبش از شادی پر کشید. شاید خدا، درست در آخرین لحظه بر او رحمت آورده، فرشتگانش را بکمک او فرستاده بود. سرش را بلند کرد. آری، بر فراز سر او بالهائی بود: کلاغها، خشمگین شد. سرسختی وجودش را فرا گرفت و برای بالا رفتن از تپه، پایش را مصمم بلند کرد. اما سنگها از زیر پای او در رفتند. سکندری خورد، و کم مانده بود بر زمین بخورد که بطرس بسوق بکمکش شناخت. صلب را گرفت و روی دوش خود نهاد. گفت: «بگذار کمکت کنی، تو هستی ای.»

پسر مریم برگشت و به ماهیگیر خیره شد، اما او را بجا نیاورد. تمام سفر بطرش رویائی بیش نیامد. شانه‌هایش ناگهان سبکبار شده و اینک در هوا پرواز میکرد، درست همانگونه که آدم در رؤیا پرواز در می‌آید. باخود گفت: «این نمیتوانست صلب باشد، حتماً یک جفت بال بوده است.» در حالیکه خون و عرق را از سرور ویش میسرد، با گامهای مطمئن دنبال بطرس راه افتاد.

هوا آتشی بود که بر سنگها زبان می‌سایید. سنگهای گله، که توسط گویها برای لیسیدن خون آورده شده بودند، تنه‌اش خود را در پای صخره سنگی، کنار گودالی که صاحبانشان کنده بودند، دراز کرده نه‌نه میزدند و عرق از زبانهای آویزانشان بیرون میریخت. کله‌آدمها در این کوره جهنم سوت می‌کشید و مغزهایشان بجوش آمده بود. در چنین گرمائی همه مرزبندیها عوض میشد: سلامت نفس و حماقت، صلب و بال، خدا و انسان همه در هم می‌آمیخت.

چند زن رثوف، مریم را بهوش آوردند. مریم چشمانش را گشود و پسر نحیف و پابرنه‌اش را دید که عاقبت در حال رسیدن به فراز تپه بود، و پیشاپیش او مرد دیگری صلب را حمل میکرد. با کشیدن آهی، به اطراف چرخید، گویی در طلب کمک بود. با دیدن هم-ولایتی‌ها و ماهیگیران، درصدد برآمد از حمایت ایشان بهره‌مند شود. اما دیر شده بود. صدای شیپور از دژها بیاعاست. اسب سواران بیشتری بیرون آمدند و از سم سواران گرد و خاک بهوا برخاست. مردم دوباره بهم برآمدند و پیش از آنکه مریم فرصت بالا رفتن از سنگی را برای نگاه کردن پیدا کند، اسب سواران با کلاه خود برنزی و نیمته فرمز بر پشت اسبها قرار گرفتند، اسبهای مغرور و خوب چریده‌ای که یهودیان را لنگمال میکردند.

جانباز شوش با بازوانی از آرنج به پشت بسته شده، لباس پاره و خون‌آلود، موی درازی چسبیده به شانه‌ها در اثر خون و عرق، ریش خاکستری آبیوه و تیغ تپش، چشمانی به حرکت و خیره گشته به جلو، به پیش آمد. مردم از دیدن این منظره، هراسناک شدند. آیا او یک آدم بود یا درون لباس زنده‌اش فرشته‌ای یا شیطانی نهفته بود، و لبان بسته‌اش رازی دهشتناک و سر بهمر را نگهبان بود؟ خاکام پیر و مردم با هم قرار گذاشته بودند که بمظنون دل دادن به جانباز، بمجرد ظاهر شدنش، صدا در صدا دهند و سرود جنگ را بخوانند:

«بگذار دشمنانم پراکنده شوند.» لذا اینک کلمات در حلقومشان چیره بسته بود. هنگی احساس کردند که این آدم به دل دادن نیازی ندارد. او فراسوی شهادت رفته بود: تسخیر-ناپذیر و تسلیم ناشدنی. آزادی درون دستهای از پشت بسته او محاط شده بود. همه با وحشت به او نگر بستند و ساکت بر جای ماندند. یوزباشی، با پوستی که آفتاب شوق برشته اش کرده بود، سواره پیشاپیش جانباز در حرکت بود، و با طنابی که به پشت زمین اسب متصل بود، او را از پی خود میکشید. مدتها قبل از یهودیان متفرگشته بود. ده سال تمام با بر پا کردن صلیب بدارشان آویخته بود. ده سال تمام دهانشان را با سنگ و کثافت پر کرده بود تا آرامشان کند. لذا نتیجه ای عایدش نشده بود. با صلیب کشیدن یکی، بلافاصله هزار تن دیگر صف می کشیدند و در حالی که سرود یکی از پادشاهان قدیم خود را میسرودند، نوبت خویش را با هیجان در انتظار می نشستند. ایشان خدای خونخوار خویش را داشتند که خون اولین نوزادان پسر را سر می کشید. قانون خاص خودشان را داشتند: درنده ای آدمخوار یا ده شاخ. کجا میتوانست از عهده ایشان برآید؟ چگونه میتوانست تحت انقیادشان درآورد؟ ایشان از مرگ واهمه ای نداشتند و کسیکه با کسی از مرگ نداشته باشد، جاودانی میشود. یوزباشی، اینجا در شرق، اغلب روی این موضوع اندیشیده بود.

یوزباشی مهمیز را کشید و اسب را نگهداشت. نگاهش را روی یهودیان فرستاد: چهره های فرسوده، چشمان شعله ور، ریشهای تر، موهای چرب آلود. از روی تنفر تف انداخت. چه میشد اگر از اینجا میرفت! ای کاش میتوانست شرق را ترک گوید و یکبار دیگر به رم باز گردد، با حمامهایش، نمایش خانه هایش، آبنی ناترهایش، و زنان لطیفش! از شرق متفر بود، با آن بوگنده هایش، کثافتش و جهوده هایش.

کولبها عرق بدنشان را روی سنگها میریختند. صلیب را بر بالای تپه نشاندند. بودند. پسر مریم روی صخره سنگی نشسته، آنها را منگر بست و صلیب را و آدمها را و یوزباشی را هم که جلو جمعیت از اسب پیاده میشد. منگر بست، اتا چیزی جز اقیانوس جسمه هازیر آسمان آشناک نمیدید. طرسم به نزدیک او آمد و خم شد تا با او حرف بزند. حرفش را هم زد، اتا حرفچین دریای آتشر بز آسمان بر روی گوشهای جوان کشیده شده بود و چیزی نمی شنید.

با اشاره سر یوزباشی، بند را از دست جانباز برداشتند. و او با آرامش خود را به گوشه ای کشید تا کرنشی بدنش مرتفع شود. آنگاه شروع به کندن لباسش نمود. مجدله از میان پای اسبان بجلو خزید و با دستهای گشوده باو نزدیک شد. اتا او باتکان دست مجدله را از خود راند. پرزنی اشراف متش، بی آنکه سخنی بر زبان بیاورد، راهش را از میان اتبوه جمعیت باز کرد و جانباز را در بازوانش گرفت. جانباز سرعتم کرد و بر دستهای پرزون بوسه ای طولانی زد و محکم بسینه فشارش داد. سپس چهره اش را برگردانید. پرزونه عموش و با چشمانی بی لشک، چند لحظه ای دیگر بر جای ماند و به او نگر بست. عاقبت،

زمره کنان گفت: «دعای من بدرقه راحت باد»، و راهش را کشید و به صخره سنگی که در پای آن سگهای گله کویها دراز کشیده و لاله میزدند، تکیه داد.

بیزبانش، که پایش را بر زمین میکوبید، روی زمین اسب پرید تا همه او را ببینند و حرفهایش را بشنوند. در حالیکه شلاقش را روی سر جمعیت به حرکت درآورده بود، تا سکوت را حاکم کند، چنین آغاز سخن کرد:

— ای قوم بیهوده، به حرفم گوش فرا دهید. رم صحبت میکند، ساکت باشید.
آنگاه با اشاره به جانباز که لباس ژنده‌اش را از تن درآورده و ز بر آفتاب منتظر

ایستاده بود، ادامه داد:

— این مرد که اینک در پیشگاه امپراطوری رم ایستاده است، دستش را علیه رم بلند کرد. هنگام جوش، عقابهای امپراطوری را پائین کشید. بند به کوهها زد و خواست شما را بدنبال خود بکشاند، تا پرچم را بالا ببرد. شما می گفت که روز موعود فرا رسیده است تا میحاز صلب شما متعقد شود و رم را نابود کند... آنجا چه خبر است. ساکت باشید. داد و فریاد موقوف. جراتم او عبارتند از شورش، کشتار، خیانت. اینک ای قوم بیهوده گوش بدهید. به آنچه که از شما سؤال میکنم، گوش بدهید. از شما میخواهم که صادر کننده حکم باشید. این مرد مستحق چه مجازاتی است؟

بیزبانش، نگاهش را روی جمعیت زیر پایش افکند و منتظر ماند. مردم در جوش و خروش بودند. فریاد می کشیدند، بکندیگر را هل میدادند، از خط قرمزین تجاوز کرده، بسوی بیزبانش هجوم میبردند. اما بلافاصله به وحشت افتاده پسان موج در سمت مخالف عقب می نشستند. بیزبانش خشمناک شد. اسبش را همی کرد و بطرف جمعیت به پیش راند.

فریاد زد: «از شما میپرسم چه مجازاتی برای شورش، این قاتل و خائن، قائلید؟»

سرخ ریش که طاقش طاق شده بود، جنون‌آمیز خود را، چون تبری ببلورها کرد. میخواست فریاد بزند: «زنده باد آزادی». لبانش را هم باز کرده بود که رقیفش باراباس مانع او شد و دستش را روی دهان وی گذاشت.

برای لحظه‌های طولانی، صدای جز همه‌ای که به همه‌ی دریا می مانست نبود. هیچکس جرأت حرف زدن نداشت. اما همه آهسته می‌ریزند، آه می کشیدند و نفس نفس میزدند. ناگهان غریبی از فراز این همه بیا خواست. همه با شادی و ترس توانان برگشتند. خاخام پیر دیگر بار از دوشهای سرخ ریش بالا رفته بود. در حالیکه هر دو دست اسکلت-گونه‌اش را که گوش برای دعا یا نفرین بلند کرده بود، با گستاخی فریاد کشید: «چه مجازاتی؟ تاج شاهی!»

مردم با احساس دلسوزی، تلاش نمودند تا با جار و جنجال مانع شنیده شدن حرف او بشوند. بیزبانش نشنید و در حالیکه دستش را حائل گوش کرده بود و اسبش راهی میکرد، گفت: «خاخام، چه گفتی؟»

خاخام با تمام قدرت تکرار کرد: «تاج شاهی!» صوتش برق میزد. تمامی بدنش گر گرفته بود. تکان میخورد، جست میزد، بالای شانه آهنگر رقص میکرد. گوش میخواست برگردد و پرواز کند. دوباره فریاد کشید: «تاج شاهی!» شادمان بود که زبان مردمش و عذابش شده بود. بازوانش را بهر سو دراز میکرده، انگار در هوا به صلیب کشیده میشد.

بیز باشی کفتری شد. با پائین پریدن از روی اسب و برداشتن شلاق از قلاب زین، با گامهای سنگین بسوی جمعیت به پیش رفت. طریقه پخش شدن سنگها زیر گامهایش، همراه با آهسته جلورفتنش، او را شبیه جانوری سنگین هیکل مانند گاو و یا گراز و وحشی کرده بود. جمعیت بحرکت برجای ایستاده و نفس در سینه حبس کرده بود. دیگر بار، صدای جز صدای ملخها در میان درختان زیتون و کلاخان بی حوصله نبود.

بیز باشی دو قدم برداشت، آنگاه قدمی دیگر، و ایستاد. بوی متعفن دهانهای باز و بدنهای عرق آلود و کثیف، مشامش را آزار داده بود. کلیسی های کثیف! جلوتر رفت و پیش خاخام رسید. پیرمرد از بالای شانه آهنگر، با گلخنده ای که سراسر چهره اش را در برگرفته بود، او را تماشا میکرد. در تمام زندگی در آرزوی چنین لحظه ای بود، و اینک آن لحظه فرا رسیده بود: لحظه ای که او هم درست مانند پیامبران کشته میشد. بیز باشی با چشمانی نیمه باز در او نگر بست. بازویش را که برای کوبیدن سر طغیانگر پیر بلند کرده بود، بزحمت مهار کرد. خشکش را فرو خیزد. به صلاح رم نبود که پیرمردی را بکشد. این مردم گوی به گوی شده و تسلیم ناپذیر، دوباره بیا میخواستند و جنگ چریکی را آغاز میکردند، و به صلاح رم نبود که بار دیگر چوب در لانه زنبور جهودها فرو کند. بنابراین، شلاق را دور بازوان خود پیچید و رو بسوی خاخام نمود. با صدای خشن گفت: «خاخام، تو اگر شایسته احترام هستی، تنها به این خاطر است که من احترامش می نهم، که من، یعنی رم، میخواهم به آن ارزش بدهم. و الا این ارزش را بخودی خود نداری. به این دلیل است که دست روی تو بلند نمی کنم. شنیدم چه گفتی. حکمت را صادر کردی. حالا من هم همان کار را میکنم.» آنگاه بسوی کولی ها که کنار صلیب در انتظار ایستاده بودند، برگشت و داد زد: «صلوبش کنید!»

خاخام با صدای آرام گفت: «ای بیز باشی، من حکم صادر کردم و تو هم همین کار را کردی. اما فردی دیگر، با اهمیت ترین همه، نیز باید حکم بدهد.»

— امپراطور؟

— نه... خدا.

بیز باشی خندید. «من زبان امپراطور در ناصره ام، و امپراطور زبان خداست در جهان. خدا، امپراطور و رؤس حکم صادر کرده اند.» با این گفته، شلاق را از بازویش باز کرد و در حالیکه سنگها و خارها را دیوانه وار شلاق می کشید، راهش را به بالای تپه کشید. پیرمردی بازوانش را بسوی آسمان بلند کرد: «امیدوارم که خداوند عذابش را بر سر تو، ای شیطان، و بچه ها و نوه های تو فرود بیاورد!»

در این اثناء سب سواران دایره‌ای برگرد صلیب تشکیل داده بودند. پاتین، مردم که از خشم می‌غریدند، روی انگشتان پا ایستاده بودند تا ببینند، با دلهره می‌لرزیدند. آیا معجزه روی خواهدداد یا نه؟ بسیاری، نگاه جستجوگرشان را به آسمان فرستاده بودند تا ببینند چه وقت دروازه آسمانها گشوده خواهند شد. زنها پشاپش متوجه بالهای رنگارنگی در هوا شده بودند. خاخام، در حالیکه روی شانه‌های پهن آهنگر زانو نهاده بود، تلاش میکرد تا از میان سم اسبان و نیسته‌های فرزند سواران، بیسند. میخواست در یابد که چه چیز در بالا، دوروبر صلیب روی میدهد. نگاه کرد. به معراج امید، به معراج نومییدی، نگر بست و حرفش نزد. در انتظار بود. خاخام پیر، او را، خدای اسرائیل را، خوب می‌شناخت. بیرحم بود و قوانین و فرامین خاص خودش را داشت. وعده میداد و به آن وفا میکرد. اما تعجیلی نداشت. زمان را با معیار خودش می‌سنجید. تسلاها و تسلاها، کلامش بدون تحقق در آسمان می‌ماند و بزمین فرود نمی‌آمد. اما وقتی عاقبت نازل میشد، بدی‌حال کسی که لعنت دار این کلام میشد. سرتاسر صحنه آسپاه را که میگردی، می‌بینی که چقدر از برگزیدگان خدا کشته شده‌اند. ولی آیا خدا هیچگاه سر انگشتی برای نجات آنها بلند کرده است؟ چرا؟ چرا؟ مگر آنها مجری اراده او نبوده‌اند؟ نکند که اراده او این بوده که تمام برگزیدگانش کشته شوند؟ خاخام این پرسش‌ها را از خویش نموده، اما جرات اینکه افکارش را بیش از این دنبال کند، نداشت. با خود اندیشید: «خداوند گرداب هولناکی است. بهتر است که نزدیکش نشوم.»

پسر مریم هنوز بر لبه سنگ نشسته بود. زانوان لرزان خود را با دودست گرفته بود و سنگریست. کولی‌ها، جانباژ را در دست داشتند. نگاهانان روسی نیز به پیش می‌آمدند و در هر دویر تاسزا و خنده، خیل انبوه مردم را پس و پیش میراندند. ایشان تلاش میکردند که جانباژ را روی صلیب بلند کنند. سگهای گله با دیدن تلاش نگاهانان متوجه ماجرا شده، روی پاهای خود بلند شدند.

مادر پیر و بزرگوار جانباژ، صخره سنگی را که به آن تکیه داده بود، رها کرد و به پیش آمد. فریاد زد: «پسرم، شجاع باش. ناله نکن. می‌اداما را روسپاه کنی.»

خاخام زمزمه کرد: «مادر جانباژ است، مادر بزرگوار او، از اعتقاد مکایی‌ها.»
 اینک دو طناب ضخیم از زیر بغل جانباژ گذرانده شده بود. کولیها پله‌ها را روی بازوی صلیب حلقه کردند و به آهستگی شروع به بلند کردن او نمودند. بدن حجیم و سنگینی داشت. ناگهان، صلیب بیک سو متمایل شد و کم مانده بود که سقوط کند. پوزباشی پسر مریم را، که روی پاهای لرزانش ایستاده بود، لگد زد. پسر مریم کلنگ پست گرفت تا صلیب را با سنگ و پاره سنگ محکم نماید.

ایهمه فوق طاقت مریم بود. شرمناک از دیدن پسر محبوبش دو کنار به صلیب کشندگان، بخود دل داد و از میان جمعیت راهی برای خود باز کرد. دل ماهیگیران جنسارت بحال او سوخت، اما واتسود کردند که وی را نمی‌بینند. مریم، برای دور کردن پرسش از

آنجا، از میان اسبان شروع به پیشروی کرد. اما یکی از همسایگان سالخورده اش، بر او ترحم آورد و بازویش را گرفت. گفت: «مریم، اینکار را نکن. کجا میروی؟ تو را می کشند.»

مریم پاسخ داد: «میخواهم پسر مرا از آنجا بیرون بیاورم»، و به گریه افتاد.

پسرش گفت: «گریه نکن، مریم. به مادر جانیتز نگاه کن. بین چطور فرصت استاده و مصلوب کنندگان پسرش را تماشا میکند. نگاه کن و قوی باش.»

— همسایه، من تنها برای پسرم گریه نمی کنم. برای آن مادر هم گریه میکنم.

پسرش که مطمئناً در زندگی زیاد تلخی کشیده بود، سر نیمه طاس خود را تکان داد و زمزمه کنان گفت: «بہتر است که مادر تصلیب کننده باشی تا مادر مصلوب.» اما مریم در شتاب بود و نشنید. بسوی تپه براه افتاد و دیدگان اشک آلودش همه جا در جستجوی پسرش بود. تمامی جهان شروع به گریه نمود. جهان تیره شد، و در میان مه عظیم، مادر معویه اسبان و سلاح برنزی شد و صلیب بسیار بزرگ نوساخته ای که از زمین به آسمان کشیده شده بود. اسب سواری برگشت و او را دید. با بلند کردن نیزه، به او اشاره برگشت داد. مادر بر جای ایستاد. خم شده از زیر شکم اسبان نگاه کرد و فرزندش را دید که روی زانویش خود نشسته و برای محکم نمودن صلیب با کلنگ روی سنگهای دور آن میزند. فریاد زد: «فرزندم، عیسی!»

فریاد مادر آنچنان گوشخراش بود که از فراز قیل و قال آدمها، اسبان و سگان عوجوزن گذشت. پسر برگشت و مادرش را دید. چهره اش سیاه شد و ضربه هایش را خشمناکتر از پیش از سر گرفت.

کولبها، با بالا رفتن از پله های طنابی، جانبازر را روی صلیب خوابانده و برای جلوگیری از پاتین خزیدنش، او را محکم با طناب بسته بودند. اینک میخ ها را برگرفته و شروع به میخ زدن دستهای وی نمودند. قطره های درشت خون به چهره عیسی پاشیده شد. کلنگ را از دست انداخت و با وحشت بمقت نشست. از پشت اسبان، پس پس آمد و خود را کنار مادر مردی که بزودی می مرد، یافت. در حالیکه میلرزید، منتظر شنیدن صدای بریده شدن گوشت شد. تمامی خون بدنش به وسط دستهای او هجوم آورد. رگهایش متورم شدند و با شدت شروع به زدن کردند — کم مانده بود پاره شوند. نقطه ای در کف دستهایش به درد آمد. این نقطه چون سر میخ گرد بود.

صدای مادرش بار دیگر طنین انداز شد: «فرزندم، عیسی!»

فریادی عمیق از بالای صلیب بگوش رسیده، فریادی وحشی که از دل یک نفر برنمی خاست بلکه از بطن زمین بود: «ادویا!» مردم این فریاد را شنیدند. فریاد از تار و پود وجودشان گذشت. آیا این خود مردم بودند که فریاد کشیده بودند، یا زمین، یا سرد بالای صلیب که با فرورفتن اولین میخ در تنش فریاد زده بود؟

همه یکی بودند، همه در حال مصلوب شدن بودند. مردم، زمین و جانبازر فریاد

می کشیدند. خون قواره میزد و بر اسبان می پاشید. فطرتاً درشتی بر روی لبان عیسی افتاد. گرم و شور بود. صلیب ساز تلوتلو خورد، اما مادرش به موقع پیش دوید و با بخل کردنش مانع افتادن او شد. باز زمزمه کنان گفت: «پسر، عیسی...» اما دیدگان او بسته بود. دردی تحمل ناپذیر در دستها و پاها و قلبش احساس میکرد. بانوی پیر اشرافه منش بحرکت برجای ایستاده و تکان خوردنهای پسرش را روی صلیب مینگریست. لبانش را گاز میگرفت و خاموش بود. اما بعد، پشت سرش صدای صلیب ساز و مادرش را شنید. خشم وجود او را فرا گرفت و برگشت. این همان یهودی کافر بود که صلیب میساخت و آن هم مادری که او را پس انداخته بود. چرا باید چنین پسر حیانتکاری دنیا می آمد! چرا باید او بماند و حال آنکه پسرش بالای صلیب بنود بیچند و فریاد بکشد. از فرط پریشانی، دودست خویش را بسوی پسر نجار دراز کرد. نزدیکتر آمد و رو بسوی او ایستاد. پسر نجار سر بالا کرد و او را دید: رنگ پریده، وحشی و بی رحم بسود. او را دید و سرش را پائین آورد. لبان زن جنبید. با سیمیت و خشونت گفت: «لنت و نفرین من بر تو باد، پسر نجار. امیدوارم که روزی ترا هم به صلیب بکشند.» آنگاه رو بسوی مریم نمود: «تو مریم، امیدوارم که تو هم داغ پست را بینی.» با تمام کردن حرفش، فوراً سر خود را برگرداند و دیدگانش را بار دیگر به پسرش دوخت. اینک مجدداً پایه صلیب را پهل گزید و برای جانبا ز سرود غزا میخواند. دستها و پاهای او را لمس میکرد. موی سر و بازویش پوشیده از خون بود.

کوبها، چاقویشان را برگرفتند و شروع به پاره کردن لباسهای مصلوب نمودند، تا بین خود قسمت کنند. پس از تقسیم پاره پاره های او چیزی جز دستار سفیدش، که قطره های بزرگ خون در آن نشسته بود، برجای نماند. گفتند: «چطور است که دستار او به پسر نجار بدهیم. بیچاره کارش را خوب انجام داد.» او را زیر آفتاب پانند که کز کرده بود و میلرزید.

یکی از آنان، در حالیکه پارچه خون آلوده را تکان میداد، گفت: «نجار، این سهم توست. توفیق شما را برای تصلیب های بیشتر آرزو مندیم.»
 کولی دیگر خنده کنان گفت: «و این به تصلیب خودت، نجار»، و شانه او را با تفتد توانست.

فصل پنجم

خاخام پسر، در حالیکه ساز و آواز را برای گرد آوردن نوده شگفت زده مردان و زنان نومید گشوده بود، فریاد زد: «ایرو هم! فرزندان من، باید رازی را برای شما فاش کنم. شجاع باشید!»

مردم از میان کوچه‌های بار یک شروع به دویدن کردند. پشت سر ایشان اسب سواران می‌تاخند و ایشان را مثل گله گوسفند به پیش میراندند. زنها جیغ کشیدند و در خانه‌های خود را بستند؛ خون بیشتری در حال ریختن بود. خاخام پسر در حال دویدن دوبار بزمین افتاد و باز به سرفه افتاد و خون تف کرد. یهودا و باراباس او را بغل کردند. مردم فوج فوج میرسیدند و له‌له‌زنان خود را داخل کتبه پنهان می‌کردند. حیاط کتبه هم پر شد و دروازه را چفت کردند. در حالیکه چهار چشمی لسان خاخام را می‌پاییدند، در انتظار ایستادند. در میان اینهمه رنج و مرارت، پیرمردی چه رازی را میتوانست در آنها تریق کند تا دلشادشان بگرداند؟ سالیان سال بود که بدبختی پشت بدبختی کشیده بودند و رنج تصلیب از پی تصلیب را بجان خریده بودند. پیامبران خدا مرتب از اورشلیم آمدند، بیابان جوانه میزدند یا با لباس مندرس و زنجیر و کف بر لب آورده از کوهها سرازیر میشدند و تک تک ایشان مصلوب میشدند.

صدای زمره‌ای خشناک برخاست. برگها و درختان نخل که دیوار کتبه را زینت میدادند، لوحه‌های پنج گوشه^۱، صحف مقدس روی رحل با کلمات دهن پرکن (خلق برگزیده، سرزمین موعود، ملکوت آسمان، مسیحا)، هیچکدام دیگر ایشان را تسکین نمیداد.

۱- همانگونه که دکتر میثری، مترجم «فاوست» گوته، توضیح داده‌اند: Pentagon به صورت سه A مقاطع است و پنج بار A را نشان میدهد. فیثاغورث، این علامت را که اصلش از مشرق زمین است بکار برده و بعدها بعنوان علامت مسح به شمار رفته است.

امید با دیر پائی خود، داشت میلک به یاس میشد. خداوند صبر دارد، اما انسان صبور نیست. دیگر نمیتوانستند بیش از این در انتظار بمانند. حتی امیدهای منقوش بر دیوارهای کنیسه دیگر نمیتوانست ایشان را فریب دهد. یکبار در حین خواندن سرگذشت ازقیل نی^۱، خاخام پیر آنچنان در خدا غرق شده بود که بالا میبرد، فریاد میزد، گریه میکرد و میرقصید. اما باز آرامش نیافته بود. کلمات ازقیل پاره تنش شده بود. برای تسکین خویش، قلم مو و رنگ بر میداشت. خود را درون کنیسه زندانی مساخت و با جنوبی خدائی دیوار را از رو بای آبیاه پر میکرد: صحرای بی پایان، جعبه و استخوان، کوهی از اسکلت های انسانی، و بر فراز آنها، آسمانی سرخ چون آهن تفتیده. دستی غول آسا از بطن آسمانها بیرون میزد. پشت گردن ازقیل راسی گرفت و معلق در هوا نگاهش میداشت. این رو یا به دیوار دیگر نیز می تراوید. اینجا ازقیل، که تا زانویش در میان استخوان فرو رفته بود، ایستاده بود. دهانش سبز روشن و گشوده بود و از داخل آن نواری با حروف فرمز بیرون می آمد: «ای بی اسرائیل، مسیحا آمده است!» استخوان ها بهم می چسبیدند، جعبه ها بر از دندان و گیل بند میشدند و دست مهیب، در حالیکه اورشلیم جدید در کف آن بود، از آسمان بیرون می آمد - اورشلیم جدید: نوساخته، نورانی، همه زمرد و یاقوت.

مردم به این نقاشی ها نگاه کردند و حسن تکان دادن سر، به بیچ بیچ اغامند. و این امر خاخام پیر را خشمگین ساخت. بر سر آنان فریاد کشید: «چرا بیچ می کنید؟ مگر به خدای پدرانمان ایمان ندارید؟ یک نفر دیگر مصلوب شده است. ناسی بکندم نزدیکتر شده است. ای شما، که ایمانتان کم است، معنای تصلیب همین است!»

آننگاه صحیفه ای را از روی رحل برگرفت و با تکانی شدید آنرا باز کرد. خورشید از میان پنجره باز بدرون تابید. لک لکی از آسمان فرود آمد و بر بام خانه مقابل نشست، گوش او هم میخواست گوش بدهد. از سینه مفلوک خاخام، فریاد مسرت بخش و پیروزمندانه ای بیرون آمد: «شبهه پروزی را در صهیون جدا در آورید! خیر مسرت بخش را در اورشلیم ندا دهید! فریاد بکشید! بیهوشی قوم خویش آمده است. ای اورشلیم بر خیز، دل توی دار! نگاه کن: از شرق و غرب، پروردگاران، پسران را چوپانی میکند. کوهها مسطح گشته اند. تپه ها از میان رفته اند. تمامی درختان عطر خویش را تار نموده اند. براقهای افتخارت را، ای اورشلیم، برتن کن. سعادت برای همیشه به بی اسرائیل رو آورده است!» صدای «چه وقت، چه وقت؟» از جمعیت شنیده شد. همه برگشتند. بیمرودی لاهر اندام، با صورت چروکیده، روی نوک پا ایستاده، فریاد میزد: «چه وقت پدر، چه وقت؟»

خاخام از روی خشم صحیفه را جمع کرد. پرسید: «مانانسیس، عجله داری؟»
 بیمرود پاسخ داد: «آری.» اشک بر صورتش جاری بود. «فرصتی ندارم. اجلم فرا

رسیده است.»

خانام با اشاره دست به ازقیل، که درون استخوانها مدفون بود، گفت: «نگاه کن، ماناسیس دوباره رستخیز خواهی کرد!»

— من پیرمرد نابینایی هستم. نمیتوانم ببینم.

پطرس مدافعه کرد. روز داشت به پایان میرسید. شبها در دریاچه جنسارت ماهیگیری میکرد و در صیغه بود. گفت: «پس، وعده بازگو کردن رازی را برای تسکین قلبان بما دادی. آن راز چیست؟»

مردم با حبس کردن نفس هایشان در سینه، دور خانام پر جمع شدند. تا حدیکه کنیسه جاداشته، از حیاط به درون آمدند. گرما شدید بود، و بوی تند عرق هوا را پر کرده بود. خادم کنیسه برای منظر کردن هوا، در درون مجمر دانه‌های بخور، که بشکل قطرات اشک بودند، میریخت.

خانام برای احتراز از عفتان روی یک نیمکت رفت، و در حالیکه عرقش را پاک میکرد، گفت: «فرزندان من قلبهای ما ملامان از صلیب است. ملتهما قبل ریش سیاهم خاکستری شد و بعد سفید گشت. دندانهایم افتاد. آنچه را که ماناسیس پر فریاد کشید، سالیان سال فریاد کشیده‌ام. بارها و بارها پرسیدم: «ای خدا، تاکی، تاکی؟ آیا آرزوی دیدن مسیحا را بگور میبرم؟» و یکشب مجزوه رخ داد: خدا پاسخم را داد. نه، معجزه نبود. هر زمان که از او سؤال کنیم، جواب میدهد. اما دو تخته بند تن اسیریم. کریم و نمی شنویم. اما آتش من شنیدم. و این معجزه بود.»

پطرس صدا زد: «چه شنیدی؟ پدر، همه چیز را برای ما بگو.» و از میان جمعیت راهش را باز کرد و جلو خانام ایستاد. پیرمرد خم شد، پطرس را نگاه کرد و تسم نمود.

— پطرس، خدا مانند خودت یک ماهیگیر است. او هم شبها موقع بدر کامل به ماهیگیری میرود، و آن شب ماه در بدر کامل بود. به سپیدی شیر در آسمان پاروس کشید، آنچنان مهربان و رحیم بود که نمیتوانستم دیدگان خود را فرو بندم. چهار دیواری خانه برایم تنگ بود. از کوچه‌های بار یک راه افتادم و ناصره را پشت سر نهادم. اوج گرفتم. به تخته سنگی تکیه دادم و بسوی جنوب خیره شدم — بسوی اورشلیم مقدس. ماه به جلو تکیه داد و چون انسانی بمن نگر بست و لبخند زد. به او نگر بستم، به دهانش، گونه هایش، گوشه چشمانش، و آه کشیدم. احساس کردم که از میان سکوت شب با من حرف میزند. با این حال نمیتوانستم بشنوم... پرده‌ای در زمین پر نمیزد. مزرع سبز فلک بوی نان میداد. شیراز کوههای اطراف من، نابین، جلبوج^۱، و کرمل^۲ بصورت آبشار جاری میشد. با خود اندیشیدم: «ایشب شب خداست. فرص کامل ماه، سیماي شبانه خداوند است. شبها در اورشلیم آینده، نظیر ایشب خواهد بود.»

1- Gilboa

2- Carmel

با خطوط این افکار بنهضم، چشمانم از اشک پر شد. بیچارگی و ترس بر وجودم مستولی گشت. فریاد زدم: «من پر شده‌ام. آیا پیش از آنکه دیدگانم به جمال مسیحا روشن شود، میمیرم؟»

سبک خیز برخاستم. خشم مقدس باز وجودم را فرا گرفته بود. جامه ارتن بر گفتم. لخت مادرزاد جلو دیدگان خدا ایستادم. میخوانستم ببیند که چگونه پر شده‌ام، چگونه مانند برگ درخت انجیر در پائیز، مانند ساقه می برگ و لرزان خوشه های انگوری که بندست پرندگان بتاراج رفته، خشکیده و در چلوسیده شده‌ام. میخوانستم مرا ببیند. بر من رحمت آورد و زود بجنبید. و در همان حال که لخت و عیور در مقابل خداوند ایستاده بودم، احساس کردم که نور ماه در تنم نفوذ میکند. پشمی روح گشته بودم. با خدا یکی شده بودم. صدایش را شنیدم. بیرون یا فرار سرم نبود، که در درونم بود. آری در درونم اصدای حقیقی خدا همیشه از طریق درون بگوش ما میرسد. شنیدم: «شعونه، شعونه، تو پیش از مرگ، مسیحا را دیدار خواهی کرد، صدایش را خواهی شنید، و دستهایش را در دست خواهی گرفت. بانگ بر آوردم: «خداوند گارا، دوباره بگو.»

— شعونه، شعونه، تو پیش از مرگ، مسیحا را دیدار خواهی کرد، صدایش را خواهی شنید، و دستهایش را در دست خواهی گرفت.

آنچنان ذوق زده شده بودم که لخت و عیور زیر ماه به پایکوبی و دست انشانی پرداختم. لحظه ای طول کشید یا هزار سال، نمیدانم. لقا هر قدر که طول کشید، کفایت میکرد و آرامش یافتم. جامه‌ام را بتن کردم و بطرف ناصره سرازیر شدم. لحظه ای که خروسها از آشیانه شان در پشت بانها مرا دیدند، شروع به خواندن کردند. آسمان غنچهید. پرندگان بیدار گشتند. درها باز شد و «سلام» نثارم گردید. کلیه محترم از بالا به پائین میدرخشید— درها، پنجره ها، همه چیز برونگ باقوت بود. جنگل، تخت سنگها، آدمها، پرندگان، همه شمیم حضور خدا را در گرداگردم می پراکنند. خود بیز باشی، با همه خونخواریش، شگفت زده بر جای ایستاد و پرسید: «خانام ترا چه میشود؟ وجودت متعلق فروزان شده است. مواظب باش ناصره را به آتش نکشی.» لقا من چیزی نگفتم. نمیخوانستم نفسم آلوده شود.

سالیان سال است که این راز را در سراجة دل نگاه داشته‌ام. با تعصب و غرور تنها عیود لذتش را پشیده‌ام و در انتظار نشسته‌ام. لقا امروزه این روز سیاهی که شاهد کوبیده شدن صلیبی تازه بر قلب ما بوده است، دیگر توان پامنداری راز را از کف داده‌ام. دلم بحال قوم بنی اسرائیل میسوزد. بنابراین غیر مسرت بخش را برای شما فاش میکنم. او دارد می آید. نباید دور باشد. احتمال دارد که در سر راه خویش در چاهی نزدیکه، برای نوشیدن جرعه ای آب یا کنار تنوری، که نان تازه از آن بیرون آمده، برای خوردن لقمه ای نان توقف نموده باشد. اما هر جا که هست، بزودی ظهور خواهد نمود. چرا که خدا این چنین گفت، و خدا گفته اش

را پس نلیگیرد. «شمعون، شمعون، تو پیش از مرگ، مسیحا را دیدار خواهی کرد، صدایش را خواهی شنید، و دستهایش را در دست خواهی گرفت.»
روز بروز ناتوانتر میشوم. انا بهمان نسبت که توام را از دست میدهیم، صدای گامهای ناجی را میشوم که نزدیکتر و نزدیکتر میشود. الان ستم ۸۵ است. بیش از این تأخیر روا نمیدارد.

مرد سرطاس و لوجی با پوزه تیز و نازک از جا جست. گوش هنگام سرشته شدن مایه اش از یاد رفته بود.

— ولی پدر اگر تو هزار سال دیگر زنده ماندی، چه؟ اگر هیچوقت نمردی، چه؟ ما شاهد چنین اتفاقی بوده ایم. خنوخ^۱ و الیاس^۲ هنوز زنده اند.

چشمان ریز و کج و موج او دود می زد. خاخام خود را به کوری زد. انا کلمات این مرد لوج همچون دشنه ای بر قلبش فرود آمدند. آهسته دستش را بلند کرد و گفت: «بخواهم با خدا تنها باشم. همگی اینجا را ترک کنید.»

کیسه خالی شد. جمیع متفرق گشت و خاخام با خودش تنها ماند. دروازه را بست و با تکیه دیوار بکه از قبل بی در میان نقاشیهای آن در هوا پرده میزد، در اندیشه ای عمیق غرق شد. با خود اندیشید: «خدایوند، قادر متعال است: به انجام هر کاری تواناست. نکند توام غیث راست گفته باشد؟ وای بر من اگر خدایوند اراده اش بر این تعلق بگیری که هزار سال زنده بمانم. و اگر اراده اش این باشد که برای ابد باقی بمانم — آنوقت مسیحا... آیا ابدیهای بزرگ بنی اسرائیل همه بر باد است؟ این قوم کلام خدا را هزاران سال است که در درونش نگاهداشته، و همچون مادری که نطفه را درون رحمش رشد میدهد، آنرا رشد داده است. گوشت و استخوان ما تحلیل رفته است، ذوب شده ایم و تنها برای این پسر زندگی کرده ایم. انا این قوم، اینک بدرد زایمان دچار شده است. نطفه ابراهیم فریاد می کشد. پروردگارا، رهانش کن. تو خدایوند گاری، تو متحمل میتوانی کرد — ما نمی توانیم. رحم کن!»

خاخام از کیسه بالا و پائین میرفت. روز داشت بساطش را بر می چید. سایه ها، نقاشی روی دیوار را محو میکردند و از قبل را می بلعیدند. خاخام به سایه روشن اطرافش نگر بست، و ناگهان نمایی آنچه را که در طول عمرش دیده بود و رنجهایی را که متحمل شده بود، بر ذهنش هجوم آورد.

با چه شور و شوقی که بارها از جبلیل به اورشلیم، از اورشلیم به بیابان در جستجوی مسیحا شتافته بود! اما هر بار صلیب امیدهایش را به نویدی بدل ساخته و شرمگین به ناصره برگشته بود. با اینهمه، امروز... سرش را میان دو دست گرفت. از وحشت، با خود زمزمه

کرد: «نه، نه، غیرممکن است.»

اینک چندین شبانه‌روز بود که مغزش سوت می‌کشید و آماده از هم پاشیدن بود. امید نازهای به او روی آورده بود، امیدی که برای مغزش خیلی بزرگ بود— یک دیوانگی، یک جن که او را میخورد. اما این اولین بار نبود. سالها بود که این جنون چنگاله‌اش را در مغز سر او فرو برده بود. آنرا از خود می‌رانده، اما دوباره سراغش می‌آمد. ولی هیچگاه بهنگام روز جرات پیدا نکرده بود که خود را آشکار کند. همواره در تاریکی شب، یا هنگام رؤیا، سراغش می‌آمد. اما امروز آری امروز هنگام ظهر آنهم در روشنائی کامل روز— آیا او سیحا بود؟

بدیوار تکیه داد و دیدگانش را بست. یکبار دیگر از جلو او نفس‌زنان و صلیب بردوش می‌گذشت. گرداگردش هوا همانگونه که اطراف ملائک، می‌لرزید... بنگرا سر بالا کرد. شاخام پیر هیچگاه اینهمه از آسمان را در دیدگان کسی ندیده بود. آیا او مسیح بود؟ شاخام زمزمه کنان گفت: «پروردگارا، پروردگارا، چرا اینهمه عذاب میدهی؟ چرا جواب نمیدی؟» پیشگوئیه‌ها، همچون جرقه‌های آذرخش، در ذهنش جستن میکردند. لحظه‌ای سر کهنش از روشنائی آکنده میشد و لحظه‌ای دیگر، بی هیچ امیدی، بدون تاریکی می‌غلطید. صلیب گشوده می‌شد و شیخ قوم به پیش می‌آمدند.

درون او، جایگاه نژاد سرسخت و نگهدارنده‌اش، پوشیده از زخم بود و سردسته‌اش موسی بود، قوی با شاخهای پچاپچ. سفر بی‌انتهایش را دوباره آغاز میکرد: از سرزمین بردگی به سرزمین کنعان، آنگاه سفر از سرزمین کنعان به اورشلیم ختم میشد. اما در این رهپویی، این حضرت موسی نبود که مرشد راه بود، بلکه یکی دیگر— ذهن شاخام تیر کشید— یکی دیگر، با صلیب بردوش...

شاخام با یک خیز خود را به دروازه رسانید و آنرا گشود. باد بر صورتش زد. نفسی عمیق کشید. خورشید غروب کرده بود. پرندگان برای خواب، در کار رفتن به آشیانه بودند. کوچه‌های بار یک راه، تاریکی فرا گرفته بود. زمین خنک شده بود. در را قفل کرد و کلید سنگین را زیر کمر بندش انداخت. لحظه‌ای شجاعتش را از دست داد، اما بیکباره تصمیم خود را گرفت. با سری خمیده، بسوی خانه مریم راه افتاد.

مریم در حیاط کوچک خانه‌اش روی عملی بنندی نشسته بود و نخریسی میکرد. هوا هنوز روشن بود. روشنائی تابستان، آهسته آهسته، از روی زمین پاپس می‌کشید و میل رفتن نداشت. آدمیان و گاوها از کارشان در مزارع باز می‌گشتند. زن‌ها برای پخت و پز شبانه آتش روشن میکردند. صخر چوبهای در حال سوختن هوای عصر را احاطه کرده بود. مریم میربید و ذهنش همراه دوک زمانی اینسو و زمانی آنسو می‌چرخید. خاطره و تغیل درهم آمیخته بود. زندگی بنظر نمیی حقیقت و نیمی افسانه می‌آمد. دور محقر وظایف روزانه سالها

بطون انجامیده بود، و بعد ناگهان طاووس شگفتی آور مجزه سرزده وارد شده وهستی رنج-
آورده اش را با بالهای بلند طلایی پوشانده بود.

— پروردگارا، عرجا که میخواهی مرا با خود ببری هر طوری که میخواهی با من رفتار کن. شوهرم را خودت انتخاب کردی، پسر مرا خودت بمن هدیه کردی، رنجم را خودت بمن دادی. بمن میگویی فریاد بزنم و من فریاد مینم. میگویی ساکت باشم و من سکوت میکنم. خداوند، راستی من چه هستم؟ مثنی گل در دستهای تو که هر طوری دلت میخواهد، سرشته اش کنی؟ هر چه میخواهی بکن. ولی از تو یک خواهش دارم. بر پسرم رحم کن! کیبوتری سپید، از بام خانه مقابل به پاتین پرید. لحظه ای بالهایش را روی سر او بر هم زد و آنگاه با وقار روی قله سنگهای حیاط فرود آمد و دور پاهای مریم به خرامیدن پرداخت. پره های دمش را باز کرد، گردنش را خم نمود، سرش را برگردانید و به مریم نگر بست. با او حرف زد. مریم با خود گفت: «حتماً میخواهد مرا از رازی باخبر سازد. چه باشد که خاخام پرمی آمد. او زبان پرندگان را میداند و میتواند تفسیرش کند...» به کیبوتر نگر بست و دلش برای او سوخت. دوکش را بر زمین نهاد و با صدائی بسیار ملایم پرنده را صدا کرد، و پرنده خوشحال با پرش روی زانو او نشست. و آنجا چمباتمه زد، گویی تمامی رازش آرزو برای رسیدن به آن زانو بوده است. بالهایش را جمع کرد و بی حرکت بر جای ماند.

مریم وزن او را احساس کرد و لبخند زد. وه، چه میشد که خدا همواره این چنین مهربان بر آمده نازل میشد. در این اندیشه بود که بیاد سپیده دمی افتاد که همراه نامزدش، یوسف، از کوه الیاس، کرمل سر بر آسمان بر افراشته، بالا رفته بودند. میخواستند از پخمر آتشین تقاضا کنند که با خدا راز و نیاز کند، تا مگر خداوند پسر به آنها عطا کند، پسری که وقف موهبت پخمرش میکردند. فرار بود که عصر همانروز عروسی کنند، و پیش از طلوع سحر عازم شده بودند تا این پیامبر آتشین، که لذت بزرگش صاعقه بود، ایشان را تیزک کند. ابری در آسمان پیدا نبود. پانیزی دوست داشتنی بود. آمدها مثل مهر و بلخ دور محصول خود جمع شده بودند، آب انگور از درون خمره ها سر میرفت، انجیرها خشک می شدند. مریم پانزده سالش بود. شوهرش پیرمردی با موهای خاکستری رنگ بود، و عصائی در دست داشت که مقلد شده بود شکوفا شود.

صلوة ظهر به قله مقدس رسیدند. زانو زدند و ترسان و لرزان با نوک انگشتان خویش سنگ سیاه تیز و خون آلوده را تس کردند. جرقه ای از سنگ بیرون زد و دست مریم را برید. یوسف دهانش را برای خواندن ساکن وحشی قله باز کرد. اما پیش از آنکه بتواند کلمه ای بر زبان براند، از ارکان آسمان ابرهای غران و تگرگ زا با غشم بیرون جهیدند و بر روی سنگ سیاه غیمه زدند. در همانحال که یوسف خود را بجلو پرتاب کرد تا نامزدش را بگیرد و او را به پناه غاری ببرد، خداوند شعله مهیب آذرخشی را از کمان رها ساخت. آسمان و زمین در هم شد. مریم با پشت بر زمین افتاد و بیهوش شد. وقتی ب خود آمد و چشمانش را گشود و به اطراف